

به نام خدا

سرشناسه: بوگارت، فلیکس Bogarte, Felix

عنوان و نام پدیدآور: مرده آوارخوان/فلیکس بوگارت؛ ترجمه بزمان طهرانیان.

مشخصات نشر: تهران: هرمس، کتاب کیمیا، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۷۹ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۳-۷۶۹-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های پلیسی اسکاتلندی-- قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: طهرانیان، بزمان، ۱۳۵۷ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ3/م۴۱۳۸۹م۹۴۳/ب

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۱۱۱۹۴

فلپکس بوکسارت



مردانه

ن



کارگاه
مردانه

آواز خورا

ترجمه‌ی پڑمان طهرانیان

مردۀی آوازخوان فلیکس بوگارت ترجمه‌ی پژمان طهرانیان

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Dead Detective in The Corpse That Sang
Felix Bogarte, Books Noir, Glasgow, 2003

طراح گرافیک و جلد: حبیب ایلون

چاپ دوم: اسفند ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ: رسام

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

هرمس پیام‌آوری است حامی قهرمانان و مسافران
که با کفش پرنده و کلاه پرنده، به نرمی از سرزمین‌ها
و مرزها می‌گذرد...



کتاب‌های کیمیا
پایه به انتشارات فرس

فهرست

۷. * در سرزمین کارآگاه مرده کی چه کاره است *
۹. * فصل اول خفتن زیر آفتاب *
۱۸. * فصل دوم فرشته‌ی نگهبان *
۲۲. * فصل سوم مسیحی مادرزاد *
۲۸. * فصل چهارم جزئیات *
۳۲. * فصل پنجم کماکان پرفروش *
۴۲. * فصل ششم نگهبان شب *
۵۳. * فصل هفتم کنار گذاشتن از جمع مظنونین *
۵۸. * فصل هشتم عشق در گلاسگو *
۶۷. * فصل نهم هرچه بیشتر بگشی... *
۷۶. * فصل دهم هَنک کینِ واقعی *



در سرزمین کارآگاهِ مُرده کی چه کاره است

* چارلی کریستین^۱

این پسر بچه‌ی دوازده‌ساله یک کارآگاه مادرزاد است و حالا فرصتی پیدا کرده که توانایی هایش را ثابت کند. دادگاه خون‌آشامان که در برزخ مرگ و زندگی مستقر است، حکم به این داد که کارآگاهِ مُرده، هَنک کین^۲، در شهر گلاسگو^۳ - محل زندگی چارلی - با جنایتکاران مبارزه کند و از آنجا که هَنک برای حلّ شرافتمندانه‌ی پرونده‌های جنایی آدم مورد اعتمادی نیست، قرار شده که دستگیری داشته باشد و آن دستیار با آموزش‌های او در این پرونده‌ها نقش کارآگاه را ایفا کند، و این شخص کسی نیست جز چارلی کریستین.

* آنی^۴

آن^۴ ده‌ساله یا «ایس^۵». اسمی که برادرش چارلی صدایش می‌کند. بی‌انگیزه‌ترین کارآگاه دنیاست. اگر بگوییم در عشق برادرش به مسائل کارآگاهی اصلاً سهیم نیست، باز هم از بی‌علاقگی‌اش به این کار کم گفته‌ایم. تحقیقات کارآگاهی تا حدّ مرگ حوصله‌اش را سر می‌برد.

1. Charlie Christian

2. Hank Kane

3. Glasgow

4. Annie

5. Ace

* «مرگ»

جناب «مرگ» واقعاً از کارش لذت می‌برد. او عاشق کارش، عاشق آزار دادن هَنک و عاشق خوشگذرانی و تقلب در خرج کردن بودجه‌ای است که دادگاه خون‌آشامان در اختیارش گذاشته.

* هَنک کین

کارگاهِ مُرده هَنک کین است، پلیس دغلی که در دهه‌ی ۵۰ میلادی حین خدمت در یکی از خیابان‌های لس‌آنجلس گُشته شد، اما به جای آنکه یکراست به آن دنیا برود، خودش را در محضر دادگاه خون‌آشامان می‌بیند که قاضیانِ آن تصمیم گرفته‌اند هَنک را برای پس دادن تاوان گناهانش که مدرک‌سازی علیه مظنونین است، به زندگی برگردانند. حکم بر این است که او با جنایتکاران مبارزه کند اما تنها باروش‌های شرافتمندانه، و به کارش ادامه دهد تا وقتی که اعضای دادگاه متقاعد شوند که او درس عبرت گرفته است. آن‌ها «مرگ» را هم استخدام کرده‌اند تا حواسش به هَنک باشد. مسئله این نیست که آن‌ها کمی به هَنک بی‌اعتمادند، بلکه این است که اصلاً ذره‌ای هم به او اعتماد ندارند!

مشکل دیگرِ هَنک شکل و شمایلش است. او در واقع یک اسکلت است و در طول روز هیچ گوشت و پوستی ندارد (خب، ناسلامتی مُرده است!) و برای همین نمی‌تواند از دفتر کارش بیرون برود. اما شب‌ها ترکیبی شیمیایی می‌نوشد که باعث می‌شود گوشت روی استخوانش را بگیرد و ظاهری تقریباً عادی پیدا کند. حالا چرا تقریباً عادی، چون هَنک پنجاه سال است که مُرده و حالا او را پرتاب کرده‌اند به سال ۲۰۰۳!

فصل اول

خفتن زیر آفتاب

ساعت دو بامداد بود و خیابان تاریک و سوت و کور. فقط گهگاه صدای ناله‌ی گربه‌ی ولگردی شنیده می‌شد. آن شب نه باد می‌وزید نه صدای دیگری می‌آمد. ولی صدایی کارآگاه مُرده، هَنک کین، را از خواب پرانده بود. هَنک چند لحظه همان طور بی حرکت در تخت‌خواب ماند. زل زد به سقف و گوش خواباند تا بفهمد چه صدایی او را از خواب پرانده. حتماً رادیو را روشن گذاشته بود، چون هنوز صدای خفه‌ی آهنگی در گوشش زنگ می‌زد. نگاهی به ساعت انداخت و از ته دل آهی کشید. تازه یکی دو ساعت بود که خوابیده بود، ولی بعید می‌دانست که دوباره خوابش ببرد.

دستگاه کنترل از راه دور را از کنار تخت برداشت و یکی از کانال‌های تلویزیون را گرفت. با خودش فکر کرد که شاید یکی از آن برنامه‌های مزخرف تلویزیون بتواند دوباره خوابش کند!

دستیاران جوانش، چارلی و آنی، راضی‌اش کرده بودند که تلویزیون بخرد. آن‌ها ساعات زیادی را در دفتر هَنک می‌گذراندند؛ این بود که به نظرشان خریدن یک

تلویزیون خوب کوچک‌ترین کاری بود که هَنک می‌توانست برایشان بکند! صفحه‌ی تلویزیون روشن شد و اتاق پر شد از رنگ. یک برنامه‌ی گفت‌وگو بود، از آن برنامه‌هایی که آدم‌ها می‌نشینند روی صندلی‌های چرمی نارنجی و با هم گفت‌وگوهای عمیقی می‌کنند درباره‌ی استفاده از رنگ قرمز در جلد یک کتاب. هَنک از خودش می‌پرسید این جماعت برای اجرای این جور برنامه‌ها پول هم می‌گیرند؟ خدا کند نگیرند. به این نتیجه رسید که آن برنامه طوری اعصابش را به هم ریخته که به جای اینکه خوابش ببرد هشیارتر هم شده!

همین طوری زد یک کانال دیگر. یک فیلم سیاه و سفید. چه عالی! تازه، مال دهه‌ی ۵۰ هم بود. ماجرای آن در نیویورک می‌گذشت و داستان چند تا خبرنگار بود که بر سر تهیه‌ی گزارشی درباره‌ی یک قاتل که اهالی شهر را به وحشت انداخته بود، با هم رقابت می‌کردند. هَنک فوراً با فیلم احساس نزدیکی کرد.

از نظر چارلی و آنی، این فیلم‌ها مربوط به گذشته بودند، اما هَنک بیشتر در همین فیلم‌ها بود که زمان حال را حس می‌کرد. دوربین جلو رفت تا نمایی نزدیک بگیرد و هَنک دانا اندروز^۱ و وینسنت پرایس^۲ را به جا آورد. چند دقیقه‌ی دیگر از فیلم را دید و بعد حوصله‌اش سر رفت. فیلم را آن قدر دیده بود که دیگر سرگرمش نمی‌کرد. داستانش را از بر بود.

بی‌اختیار دستش رفت روی دکمه‌ی دستگاه کنترل از راه دور. ناگهان یک گروه موسیقی روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شدند که در حال اجرای یک برنامه‌ی شبانه بودند. جاز می‌زدند و ظاهراً حسابی سر حال بودند.

1. Dana Andrews

2. Vincent Price

هَنک از موسیقی جاز دهه‌ی پنجاه خوشش می‌آمد؛ این بود که تصمیم گرفت چند دقیقه از برنامه را تماشا کند.

گروه، اجرای قطعه‌ای را به پایان رساند و فوراً با ضرباهنگی کندتر قطعه‌ی بعدی را شروع کرد. زن جوان موبوری با قدم‌های آرام وارد شد، وسط استودیو ایستاد، میکروفون را به دست گرفت و شروع کرد به آواز خواندن. صدای گرفته‌اش بانوای سازهایی که همراهی‌اش می‌کردند کاملاً هماهنگ بود.

هَنک به جلو خم شد و زل زد به صفحه‌ی تلویزیون. آن زن خیلی به نظرش آشنا می‌آمد. حس می‌کرد او را می‌شناسد. حلقه‌ی موهای روی شانه‌اش، چشمان سبزش، انحنای لب‌هایش. هَنک آباژور کنار دستش را روشن کرد، ربدو شامبرش را پوشید و پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد. به شب‌های سرد گلاسگو عادت نکرده بود. آن یک مُشت استخوان هم که نمی‌توانستند در برابر سرما محافظتش کنند!

خواننده کم‌کم داشت به انتهای آهنگ می‌رسید و سرانگشتان کشیده‌اش دورِ میله‌ی میکروفون قلاب شده بود. آخرین سطرِ آهنگی را خواند که تا حدی به گوش هَنک آشنا بود و بعد در واکنش به صدای کف زدن‌های پراکنده در استودیو، سرش را خم کرد.

سرش را که بالا آورد و به نشانه‌ی تشکر رو به دوربین لبخند زد، هَنک او را شناخت. ریچل^۱ بود. هیچ‌کس آن طور لبخند نمی‌زد. هیچ‌کس آن طور آواز نمی‌خواند! اسم آن ترانه چه بود؟ بله، خفتن زیر آفتاب.

آن صدای گوشنواز و دلنشین هر روز در فکرش بود. بارها سعی کرده بود که

فراموشش کند. ولی انگار جادویش کرده بود. یک سمت دهان ریچل کمی بالاتر از سمت دیگر بود و گونه‌ی سمت چپش چال می‌افتاد. ریچل کورلس!^۱ هَنک چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. یادش افتاد که می‌تواند برنامه را ضبط کند. دستیارش چارلی او را راضی کرده بود که یک دستگاه ضبط ویدئویی بخرد. اما برنامه دیگر داشت تمام می‌شد. تازه، هَنک که بلد نبود چطور از آن دستگاه استفاده کند!

چند لحظه بعد، برنامه تمام شد و هَنک با دقت خیره شد به اسامی عوامل تهیه. اما فوراً متوجه شد که اسامی ستاره‌های مهمان را در عنوان بندی اول برنامه می‌آورند. کسانی که هَنک داشت نامشان را می‌خواند تهیه‌کننده‌ها، کارگردان‌ها و چهره‌پردازها بودند، که به کار هَنک نمی‌آمدند.

تازه، هَنک که لازم نبود اسم آن زن را در عنوان بندی ببیند. خودش می‌دانست که ریچل است. اما چیزی که شوکه‌اش کرد این بود که صورت ریچل توی تلویزیون در حال تجزیه شدن بود. آرام آرام داشت تجزیه می‌شد! گوشتش... داشت ذوب می‌شد، یا به هر حال این طور به نظر می‌آمد. می‌شد گفت صورتش مثل صورت خود هَنک بود در مواقعی که اثر شربت گوشت‌آورش داشت تمام می‌شد. خوب که فکر کرد، یادش آمد که هیچ‌کدام از نوازندگان روی صحنه حال و روز طبیعی نداشتند.

دوباره توی تختش ولو شد. خواب کاملاً از سرش پریده بود. با ناباوری سر تکان داد. ریچل. ریچل نازنینش. نه، امکان نداشت او باشد.

هَنک یاد دورانی افتاد که ریچل همراه با گروهی که در آن بود در کافه‌ای که

1. Corless